



من  
به قدرت  
رسیدم

از رئسانس تا روشن گری

## علم، فلسفه و مدارس

● در بخش های پیش دیدیم که تاثیر نگاه های فلسفی - علمی در این دوره بر سایر تحولات اجتماعی بسیار عمیق است. این تاثیر آن قدر زیاد است که تقریباً اکثر مورخین نام این دوره را عصر خرد یا سده روشن گری گذاشته اند.

بارشد و گسترش دانش گاه های مستقل از کلیسا در رنسانس، کلیسا نفوذ علمی خود را از دست داد. حدود سال های ۱۷۰۰ تا ۱۷۵۰ را که اوایل عصر روشن گری می نامند، علی رغم اوضاع نابه سامان سیاسی، دانش گاه ها گسترش پیدا کردند و حاکمان از هر طیفی که بودند چون با کلیسا مخالف بودند، با تحکیم و گسترش دانش گاه ها خلاء تئوریک را جبران می کردند. در این دانش گاه ها که تعداد و تنوع آن ها از هر مرکز آموزشی مسیحی بیش تر بود، علوم تجربی جای گاه مخصوص داشت. پزشکی، شیمی و فیزیک که علوم تازه تاسیسی بودند و سعی داشتند با تجربه و آزمون حقایق عالم و روابط بین اشیاء را کشف کنند، رونق زیادی گرفت. در این سال ها مدارس کلیسا هم منفعلانه، فقط به آموزش علوم

دینی به عده‌ای خاص می‌پرداختند و قبول کرده بودند که دیگر طب، نجوم، اخلاق و ... را تدریس نکنند. فلسفه حوزه‌های مسیحی هنوز فلسفه مدرسی بود. اما فیلسوفانی که در دانش‌گاه‌ها تربیت شده بودند، مخالف فلسفه مدرسی و حتی اصل مسیحیت بودند. آن‌ها دین مسیحی را با علوم جدید سازگار ندانسته و معتقد بودند که یک مسیحی خوب هیچ وقت



۳۰

نمی‌تواند از «خرد» خود استفاده کند. تعداد زنان و دختران در مدارس و دانش‌گاه‌ها در حال افزایش بود و البته با توجه به هزینه‌های تحصیل، بیشتر فرزندان اشراف و بورژواها و این اواخر کارخانه‌دارها به مدارس می‌رفتند. در عوض طبقه فقیر که هزینه فرستادن فرزندان خود به دانش‌گاه را نداشتند، آن‌ها را به مدارس دینی می‌فرستادند. این باعث شکاف طبقاتی علمی شد. دانش‌مندان دانش‌گاه‌رفته از لحاظ دینی و اخلاقی انسان‌هایی بی‌بندوبار و مخالف کلیسا بودند. اهل کلیسا هم که می‌دانستند این آموزه‌های دینی، پاسخ‌گوی نیازهای شان نیست، از دین سرخورده می‌شدند.

برای آن‌که وضعیت اندیشه در آن زمان آشکارتر شود، به‌تر است به بررسی افکار چند فیلسوف و دانش‌مند مهم آن دوره بپردازیم. فیلسوفان هر زمان، زبان آن دوران‌اند، لذا با گوش دادن به آن‌ها می‌توان فهمید که مردمان آن زمان، چگونه فکر می‌کردند.

در این مجال که سعی شده است به تاریخ پرداخته شود نه فلسفه، نمی‌شود به بحث تفصیلی راجع به عقاید و درستی و غلطی اندیشه‌های فیلسوفان پرداخت. بلکه بیش‌تر تاثیر این اندیشه‌ها بر زندگی مردم، فرهنگ و تمدن، بررسی خواهد شد.

گفته شد دکارت که هم دوره گالیله، کپلر و کپرنیک بود، علم خود را با شک آغاز کرد. مورخین و فلاسفه «رنه دکارت» را پدر دوران جدید و فلسفه مدرن می‌دانند. او نشان داد که تقریباً ما نمی‌توانیم در هیچ چیزی یقین داشته باشیم و با



شک کردن به اعتبار علوم تجربی، حواس ما و کلا به هر شناختی که از دنیای خارج خود داریم، یقینیات زیر سوال می‌رود. اما سرانجام در این شک‌های خود به این نتیجه رسید که در هر چیزی بتواند شک کند، در این که «کسی هست که شک می‌کند»، نمی‌تواند شک کند. پس آن کسی که فکر می‌کند، حتما هست. «من فکر می‌کنم، پس هستم.» این معروف به کوزیتو دکارت است. چرا دکارت شک کرد؟ شاید دلیل شک او قانع نشدنش با علوم کلیسایی و کتب مقدس بود. چرا که قبل از آن، کتاب مقدس، بی‌چون و چرا به عنوان منبع علمی معیار پذیرفته شده بود. مردم معتقد بودند کتاب مقدس سخن خداست و خداوند از همه عالم تراست، پس سخن او هم از همه درست‌تر است و چون خداوند سعادت ما انسان‌ها را می‌خواهد، پس با علم سرشارش همه چیزهایی را که برای سعادت انسان‌ها لازم است بیان کرده است. کلیسا وجود خدا را هم شناختنی می‌دانست و در جواب سوال «از کجا بفهمیم خداوند هست؟» انسان را به فطرتش مراجعه می‌داد. البته بعضی کشیش‌ها مثل آنسلم یا توماس آکوئیناس که فلسفه یونان را با مسیحیت ترکیب کرد، در اثبات وجود خداوند دلایل فلسفی و عقلی هم می‌آوردند. با این اوصاف و آموزه‌های یقینی دیگر جایی برای شک باقی نمی‌ماند. اما دکارت در دوره‌ای بود که با این دلایل کلیسا «قانع» نمی‌شد. او می‌خواست همه چیز، حتی خداوند را با عقل ثابت کند و برای این اثبات هم نیازمند بود تا قبلا «چیز» دیگری را اثبات کرده باشد. او «من» را ثابت کرد. به طور کلی باید گفت تا قبل از این اول خداوند بود و بعد بندگان او، اول خدا بود و بعد انسان، اول او بود و بعد «من». نگاه دکارتی اما، دستگاه مختصاتی جدیدی را بر مبنایی جدید ارایه کرد که در آن اول «من» تعریف می‌شد و بعد حقایق دیگر جهان خارج. ابتدا «من» باید باشد تا «خدا» قابل تعریف شود. به عبارت ساده‌تر این «من» بود که جهان خارج «را» شناسایی و تعریف کرد.

حالا در این دستگاه جدید نفس انسان، خدا و ماده دیگر در عرض هم قرار داشتند. حتی در اندیشه ارسطو هم، خدا در کنار سایر موجودات قرار نداشت. آنچه ما این جا بیان کردیم نتایج سخنان دکارت بود و نه عین سخنان او. نتایجی که حاصل تمایل به تغییر شیوه‌ها و ابزارهای شناخت، از روش‌های کلیسایی به شیوه‌های دیگری چون شیوه‌های تجربی، عقلی، فلسفی و... بود. این البته حاصل جدا شدن از کلیسا و علوم یقینی آن بود که در این دانش مندان آن دوره



۳۱ | فیلسوف

عمومیت داشت. دانش مندان آن دوران فهمیده بودند علم کلیسایی برای دوران جدیدی که به سوی آن می‌روند، «ناکافی» و «غیرقانع‌کننده» است. دکارت که در ابتدای دوراهی «دین محوری» و «خدا محوری» بود، تمایل و گرایش موجود در بین مردم و دانش مندان آن روز را به زبان فلسفی بیان کرد و قدم به راه «دنیا محوری» گذاشت. راهی که

فلاسفه دیگر هم آن را گسترش دادند. او با حاکم کردن عقل ریاضی بر تفکر انسان، راه مابعدالطبیعه قدیم که امثال آکوئیناس در مسیحیت نهادینه کرده بودند را مسدود کرد. کمی دیدن عالم از ویژگی‌های مهم اندیشه دکارت بود. فرانسیس بیکن در دوره دکارت زندگی می‌کرد. او در لندن به دنیا آمده بود. پدرش مهرداد سلطنتی و رئیس مجلس اعیان انگلیس بود. بیکن سخنوری ماهر بود، از ارسطو نفرت داشت و وکالت می‌کرد. عضو مجلس عوام شد و از ابتدا بنای مخالفت با کلیسا و انواع فرقه‌های مذهبی را گذاشت. در زمان ملکه الیزابت (۱۶۰۳) و جیمز اول به شهرت رسید. او که به لاتین مسلط بود، کتابی با عنوان احیای کبیر علوم به این زبان نوشت و در آن سعی کرد نشان دهد که باید علوم و تمدن بشری را بار دیگر از نو ساخت و گسترش داد. او دو بخش از کتاب را بیش تر نوشته بود که به نوشتن کتابی دیگر با نام «برتری دانش» مشغول شد. در این کتاب این گونه از علم تعریف می‌کند: «علمی خوب است که به درد زندگی بخورد.» آن وقت «آتلانسیس نو» که شبیه مدینه فاضله افلاطون و اتوپای توماس مور است، را نوشت. بیکن می‌گوید: «تا به حال ما علم می‌آموختیم تا «بدانیم» و دانش خویش را گسترش دهیم، اما زین پس باید علم را بیاموزیم تا جهان را آن گونه که می‌خواهیم «تغییر» دهیم.» به عبارتی او می‌گفت تا به حال علم را برای آن می‌خواستیم که بفهمیم جهان چگونه است اما از این پس باید علمی را یاد بگیریم که به ما کمک کند تا جهان را آن طور که «ما» می‌خواهیم، درست کنیم.

و جهش می شود.

در این سال ها دانش مند دیگری آمد که موجب تحولات عمیقی در علوم تجربی و فیزیک آن روزگاران شد. در اواخر رنسانس نظام علمی کلیسا در شاخه های مختلف زیر سوال رفته بود. نظام بطلمیوسی، طب جالینوسی، اخلاق ارسطویی و... مورد تردید بودند و دیگر دانش مندان هیچ توجهی به آموزه های کلیسا نداشتند. اسحاق نیوتن در این ایام، سال ۱۶۸۷، کتاب اصول ریاضی خود را منتشر کرد. او عقیده داشت زبان عالم، ریاضی است و نه الهی. پس می توان هر چیزی را با زبان ریاضی توضیح داد. نیوتن که تحصیل کرده کمبریج است، این شناخت خود را مدیون دکارت بود. او حرکت را با فرمول های ریاضی تشریح و قوانین سه گانه حرکت و قانون جاذبه را کشف کرد. این ابداعات و کشفیات باعث اختراعات گسترده ای شد که یکی از آنها کرونومتر بود. وسیله ای که به کشتی ها کمک می کرد عرض و طول جغرافیایی خود را پیدا کنند. این کشف انقلاب بزرگی



در کشتی رانی بود. جیمز وات هم در اختراع ماشین بخار از ابداعات نیوتن استفاده‌های زیادی برد.

کانت که بعد از این فیلسوفان آمده بود سعی کرد بین نظرات دکارت (که شناخت عقلی را مهم می‌دانست) و سایر فیلسوفان مکتب اصالت خرد - Rationalism - و لاک و هیوم (که تجربه را اصل می‌دانستند)، ارتباطی برقرار کند. او که در سال ۱۷۲۴ در کونیگسبرگ آلمان به دنیا آمده بود، مهم‌ترین اثرش «نقد عقل محض» - سنجش خرد ناب - است. به نظر کانت ذهن انسان دارای وسیله‌ای است که با آن دنیای خارج را درک می‌کند. تصاویر مثل تصویر یک درخت وارد ذهن یا «قوه فاهمه» می‌شوند و ذهن آن‌ها را به وسیله ابزارهایی چون مکان، زمان، بُعد، فاصله و به طور کلی کم و کیف قالب‌بندی می‌کند. کانت این وسایل ذهن را «مقولات» نامید و معتقد بود از اول در ذهن انسان بوده‌اند، و ما به وسیله این مقولات تجربیات را درک می‌کنیم. هیچ‌یک از سلسله استنتاج‌های کانت وجود خدا را ثابت نمی‌کند. به نظر او اخلاق، دین و مابعدالطبیعه هیچ پشتوانه نظری‌ای ندارند. کانت اخلاق را این‌طور بیان می‌کرد: «طوری رفتار کن که مردم بتوانند از رفتار تو قاعده‌ای کلی برای عملت به دست آورند.»

این نکته مهم نظریات کانت است. تا پیش از آن اعتقاد بر خاسته از مسیحیت این بود که یک کار وقتی اخلاقی است که خدا خواسته باشد. یعنی خوب یا بد بودن یک کار بستگی به نظر خداوند نسبت به آن کار داشت و باید این نظر هم کشف می‌شد. اما کانت اعتقاد به خداوند را یک عمل اخلاقی می‌دانست. یعنی همان اخلاقی که در بالا مبنایش آمد، ما را ملزم به اعتقاد به خداوند می‌کند و حتماً متوجه تفاوت این نظر با این که خداوند ما را ملزم به رعایت اخلاق کند، هستید. این جا هم اخلاق اصل است و نه خداوند. ۱۱۳

اندیشه‌های این فایده‌افزاران آنقدر که...

در این جا توضیحی در مورد خداپرستان طبیعی که اکثر فلاسفه هم بدان گرایش داشتند ضروری است.

این اصطلاح برای تفکر دینی خردگرایان سده هجدهم به کار می رفت. ۱۲۱ اکثر این اندیش مندان فکر می کردند که در جهانی که قوانین آن توسط کپلر، گالیله، نیوتن و صدها دانش مند علوم تجربی کشف شده است، نیاز خاصی به مداخله خداوند نیست. ۱۲۲ به نظر آن ها خدا جهان را مثل ساعتی آفریده که قوانین ریاضی بر آن حاکم است و خودش آن را کوک کرده و راه انداخته است. اما حالا خداوند بیرون عالم و به تماشای آن ایستاده و این عالم خودش مثل ساعت کوکی کار می کند. این ها به خداوند اعتقاد داشتند ولی معتقد بودند، او دیگر کاری با عالم ندارد - یا نمی تواند داشته باشد - و هرگونه مداخله خداوند کار جهان را خراب می کند. طبیعی است با مسیحیت که قایل به معجزه، وحی، ظهور پسر در عیسی و رستاخیز بود، به شدت مخالف بودند. جالب است بدانید که این تفکر سابقه ای طولانی در یهودیت دارد (وقالت اليهود یدالله مغلوله) و تاثیر پذیری این فلاسفه مخصوصا با توجه به سابقه نزدیکی و دوستی بسیاری از آن ها با یهودی ها آشکار است. توجه کنید که اکثر این دانش مندان از خانواده های ثروت مند، بورژوا و نوکارخانه دار بودند. زمانی که سرمایه داران بزرگ و بانک داران اروپائی اکثر یهودی بودند، دین را در حد اخلاق و یک سری دستورات اخلاقی محدود می دانستند و دستورات دیگر دین، همین طور سایر ادیان را خرافات می دانستند. به شدت از کشیش ها و نهادهای دینی مثل کلیسا متنفر بودند؛ چه کاتولیک، چه پروتستان و چه هر فرقه دیگری.